بکنید، و دست از مطرح کردن اینگونه معماهای بی‌معنی بردارید.»

کلاه‌بسر گفت:

«اگر شما هم به اندازهٔ من به ارزش زمان پی می‌بردید، در مورد تلف کردن آن با من صحبت نمی کردید.»

آلیس گفت:

«مقصود شما را نمی‌فهمم.»

کلاه‌بسر سرش را با حالت تحقیرآمیزی تکان داد و گفت:

«البته که نمی‌فهمید! به جرأت می گویم که حتی هیچوقت از زمان صحبت نکرده‌اید!»

آلیس با حالت محتاطانه‌ای گفت:

«بعید نیست. امـا می‌دانم که در موقـع تمـرین موسیقی چگـونـه ضربه‌های زمان را نگهدارم.»

کلاه‌بسر گفت:

«آه! حساب کردن برای آن، او تحمل ضربه‌ها را ندارد. حالا اگر شما با آن از راه خوبی وارد شوید، کاری خواهد کرد که ساعت کاملاً در اختیار شمـا قرار بگیرد. مثلاً، فرض کنیم ساعت ۹ صبح باشد، یعنی زمان آغاز درسها: فقط کافیست به زمان یواشکی اشاره بکنید، و ساعت در یك چشم بهم زدن می‌چرخد! ساعت یك و نیم برای صرف نهار فرا می‌رسد!»

(خرگوش زیر لب با خودش گفت: «ای کاش اینطور بود.»)

آلیس با حالت متفکرانه‌ای گفت:

«قطعاً، خیلی جالب خواهد بود، ولی در آن صورت... می‌دانید، من گرسنه نخواهم شد.»

کلاه‌بسر گفت:

«شاید ابتدا اینطور نشود، ولی شما می‌توانید ساعت یك و نیم را تا هر موقع که بخواهید ثابت نگهدارید.»

آلیس پرسید:

«آیا شما قادر به انجام چنین کاری هستید؟»

کلاه‌بسر سرش را با حالت دردناکی تکان داد و افزود:

«قادر نیستم! می‌دانید، پیش از آنکه خرگوش دچار دیوانگی بشود ما با هم جرّوبحث کردیم... در یك مهمانی بزرگی که ملکه برگزار کرده بود و من در آنجا آوازی خواندم.»

در این هنگام موش همیشه در خواب تکانی به خودش داد و همچنانکه خوابیده بود شروع به خواندن آواز نمود. آنقدر به آواز خواندن ادامه داد که دوستانش مجبور شدند او را نیشگون بگیرند تا دیگر نخواند.

کلاه‌بسر گفت:

«خوب، هنوز بیت اول آوازم را تمام نکرده بودم که ملکه از جایش پرید